

بہ نام خدا



افسانه‌ای از جادو

کریس کولفر

مترجم: طاهره شکوری



افسانه‌ای از جادو

..... نویسنده: سومان کریس کولفر • مترجم: طاهره شکوری
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: جواد واعظی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۷-۰۴-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

□

-

فهرست

۷	مقدمه: ملاقات غیرمنتظره
۲۲	بخش اول: صبحانه و کتاب‌ها
۳۹	بخش دوم: یک نشانه
۴۹	بخش سوم: فقط فضات
۶۰	بخش چهارم: واقعیت درباره جادو
۶۹	بخش پنجم: محاکمه
۸۰	بخش ششم: ندامتگاه پوتین برای دختران جوان یاغی
۹۶	بخش هفتم: اجازه
۱۱۱	بخش هشتم: پسر آتشین و دختر زمردین
۱۳۱	بخش نهم: آموزشگاه جادوی بانو و دربری
۱۴۵	بخش دهم: دختر نوازنده‌ها
۱۶۰	بخش یازدهم: جادو پریشی
۱۷۶	بخش دوازدهم: برخلاف میل باطنی
۱۸۵	بخش سیزدهم: نگهبان جنگل

- بخش چهاردهم: خشم ۱۹۵
- بخش پانزدهم: دایرهٔ اسرار ۲۰۲
- بخش شانزدهم: قول ۲۱۴
- بخش هفدهم: جنگل میانی ۲۳۰
- بخش هجدهم: دختر گل‌ها و درخت حقیقت ۲۴۱
- بخش نوزدهم: جبههٔ شمال ۲۵۲
- بخش بیستم: ملکهٔ برفی ۲۶۷
- بخش بیست و یکم: درخواست‌ها ۲۸۰
- بخش بیست و دوم: داستان جادو ۲۸۷



مقدمه: ملاقات غیرمنتظره

سحر و جادو در هر چهار قلمرو پادشاهی کاری غیرقانونی به شمار می‌رفت. البته اوضاع وخیم‌تر از این بود. درواقع از نظر قانونی، بدترین جرمی که یک شخص می‌توانست مرتکب شود جادو بود و از لحاظ اجتماعی هم عملی ناپسندتر از آن وجود نداشت. در بیشتر مناطق، همین‌که یک نفر با جادوگری مجرم همنشین می‌شد، سزایش مرگ بود.

در قلمرو شمال، علاوه بر مجرمان، خانواده‌هایشان نیز محاکمه می‌شدند. همه آن‌ها را بدون معطلی به تیرکی می‌بستند و زنده‌زنده می‌سوزاندند. در قلمرو شرق، مدرکی ناچیز کافی بود تا متهم و نزدیکانش به دار آویخته شوند و در قلمرو غرب، افراد مشکوک به جادوگری بدون هیچ محاکمه‌ای غرق می‌شدند.

این اعدام‌ها به ندرت توسط مجریان قانون یا مقامات رسمی انجام می‌شد. معمولاً اراذل و اوباش خشمگین جامعه، خودسرانه مجازات‌ها را اجرا می‌کردند. پادشاهان این اعمال وحشیانه را تأیید نمی‌کردند، ولی کامل نادیده می‌گرفتند. درحقیقت آن‌ها بسیار خوش حال هم بودند، چون می‌دیدند موضوعی غیر از حکومت وجود دارد که خشم مردمشان را به خودش جلب کرده است، به همین خاطر فرمانروایان از این حواس‌پرتی استقبال می‌کردند و حتی در ناآرامی‌های سیاسی به آن دامن می‌زدند.

شاه نوبلتن^۱ از شمال اعلام کرد: «کسی که جادوگری رو انتخاب می‌کنه، محکوم به مجازاته.» در حالی که اهمال‌کاری‌های خودش، بدترین قحطی تاریخ قلمرواش را رقم زد. ملکه انداستریا^۲ از شرق، رک و راست گفت: «اصلاً نباید دلمون برای آدمایی بسوزه که اولویتاشون همچین کارای نفرت‌انگیزیه.» و خودش بلافاصله مالیات‌ها را افزایش داد تا هزینه‌های ساخت یک کاخ تابستانی را تأمین کند.

شاه وارورث^۳ از غرب اظهار کرد: «همه می‌دونیم که جادو توهین به خدا و طبیعته و اخلاق رو تهدید می‌کنه.» و شانس آورد که این اظهارنظر، حواس مردمش را از شایعاتی که درمورد انحرافات اخلاقی او پخش شده بود، پرت کرد.

برای جادوگری که لو می‌رفت، گریز از آزار و اذیت‌ها تقریباً غیرممکن بود، به همین خاطر بسیاری از آن‌ها به جنگل انبوه و خطرناکی فرار می‌کردند که در مرز چهار سرزمین قرار داشت و به جنگل میانی معروف بود. متأسفانه جنگل میانی مقری بود برای دیوها، جن‌ها، کوتوله‌ها، و روجک‌ها و همه گونه‌های انسان که طی سال‌ها طرد شده بودند و معمولاً طولی نمی‌کشید جادوگرهایی که به آن پناه می‌بردند به دست

1. Nobleton

2. Endustria

3. Warworth

موجودی وحشی، بی‌رحمانه از بین می‌رفتند.

تنها ترحمی که نسبت به جادوگرها وجود داشت - اگر می‌شد آن را ترحم حساب کرد - در قلمرو جنوب بود. شاه چمپیون^۱ چهاردهم همین که تخت پادشاهی را از پدر فقیدش، شاه چمپیون سیزدهم، ارث برد، در اولین حکم سلطنتی‌اش مجازات مرگ برای جادوگران محکوم را لغو کرد. در عوض، گناه‌کاران به حبس ابد همراه با کارهای طاقت‌فرسا محکوم می‌شدند و ضروری بود هر روز به آن‌ها یادآوری کنند که چه قدر باید از این بابت سپاس‌گزار باشند. شاه این قانون را تنها از روی خوش‌قلبی اصلاح نکرد، بلکه سعی داشت با این کار یک خاطره دردناک را التیام دهد.

در دوران کودکی چمپیون، مادرش را به خاطر علاقه‌ای مشکوک به جادو کردن زده بودند. این اتهام از طرف خود چمپیون سیزدهم مطرح شده بود، بنابراین هیچ‌کس به فکرش نرسید که بخواهد آن را زیر سؤال ببرد یا درباره بی‌گناهی ملکه تحقیق کند. هرچند فردای اجرای حکم، وقتی پادشاه با زنی بسیار زیباتر و جوان‌تر ازدواج کرد، انگیزه‌اش زیر سؤال رفت.

از زمان مرگ زودهنگام ملکه، چمپیون چهاردهم منتظر روزی بود که بتواند با نابودکردن یاد و خاطره پدرش، انتقام مادرش را بگیرد، بنابراین به محض تاج‌گذاری، بیشتر قدرتش را به این اختصاص داد که نام چمپیون سیزدهم را از تاریخ قلمرو پادشاهی جنوب پاک کند.

حالا شاه چمپیون چهاردهم که در دوران پیری به سر می‌برد، معمولاً تا جایی که امکان داشت، خودش را برای انجام کارهایش به زحمت نمی‌انداخت؛ فرمان‌های ملوکانه‌اش به غرزدن و چشم‌غره‌رفتن خلاصه می‌شد، به جای دیدارهای سلطنتی، از داخل کالسکه‌ای تندرو و از فاصله‌ای دور، بی‌حال و بی‌رمق برای جمعیت دست تکان می‌داد، بیانات شاهانه‌اش هم در حد شکایت از طولانی‌بودن راهروهای قصر و شیب تند راه‌پله‌های آن بود.

سرگرمی پادشاه دوری‌کردن از مردم، به خصوص خانواده پرادعا و از خودراضی‌اش بود. غذایش را تنها می‌خورد، شب زود می‌خوابید، صبح دیر از خواب بیدار می‌شد، به چرت‌های طولانی بعد از ظهرش خیلی اهمیت می‌داد و امان از وقتی که بیچاره‌ای باعث می‌شد او زودتر از موقع بیدار شود.

البته در بعد از ظهر یک روز خاص، پادشاه زودتر بیدار شد. باعث وبانی‌اش هم نوه‌ای سربه‌هوا یا خدمتکاری دست‌وپاچلفتی نبود، بلکه تغییر ناگهانی هوا خوابش را به هم زد. صدای ضربه قطره‌های رگبار باران بر روی پنجره‌های اتاق به همراه زوزه باد که در دودکش می‌پیچید او را وحشت زده از خواب پراند. فرمانروای گیج خواب، از طوفان

حسابی جا خورده بود، آخر وقتی می‌خواست بخوابد، هوا کاملاً صاف و آفتابی بود. چمپیون با صدای بلند خبر داد: «من بیدار شدم.» و منتظر ماند تا نزدیک‌ترین خدمتکار با عجله وارد شود و به او کمک کند از تخت بلندش پایین بیاید، ولی درخواستش بی‌جواب ماند.

پادشاه با خشم گلویش را صاف کرد و دوباره بلند صدا زد: «گفتم من بیدار شدم.» ولی باز هم پاسخی دریافت نکرد. خیلی عجیب بود. در حالی که مفاصلش قرچ‌قوروج صدا می‌کردند، با اکراه از تخت پایین آمد. زیرلب ناسزا می‌گفت و لنگان‌لنگان روی سنگ‌های کف اتاق می‌رفت تا ردا و پاپوشش را بردارد.

وقتی لباسش را پوشید، از در اتاق بیرون زد. قصد داشت به اولین خدمتکاری که چشمش می‌افتاد توپ‌وتشر بزند. «چرا هیچ‌کس جواب نمی‌ده؟ چی می‌تونه مهم‌تر از این باشه که...»

ولی یکدفعه دهانش بسته شد و در کمال ناباوری به اطرافش نگاه کرد. تالار بیرون اتاقش که معمولاً پر از جنب‌وجوش زنان و مردان خدمتکار می‌شد، الان کاملاً خالی بود. حتی سربازانی که شب و روز پشت درها نگهبانی می‌دادند هم محل خدمتشان را ترک کرده بودند.

پادشاه با دقت به راهروی آن سوی تالار نگاه کرد، ولی آن‌جا هم پرنده پر نمی‌زد. نه تنها هیچ خدمه و سربازی به چشم نمی‌خورد، بلکه همه شمع‌های داخل چلچراغ‌ها و مشعل‌های روی دیوارها هم خاموش بودند.

چمپیون صدا زد: «سلام، کسی اون‌جا هست؟»، ولی تنها چیزی که شنید انعکاس صدای خودش بود که به طرفش بازگشت.

با احتیاط در قصر به راه افتاد تا بتواند کسی غیر از خودش پیدا کند، ولی به هر طرف که می‌چرخید، تنها چیزی که می‌دید تاریکی بود که مدام بیشتر و بیشتر می‌شد. اوضاع قصر حسابی آشفته‌اش می‌کرد. او در همین قصر بزرگ شده بود، ولی تا به حال آن را این قدر سرد و بی‌روح ندیده بود. از کنار هر پنجره‌ای که رد می‌شد، بیرون را نگاه می‌کرد، اما باران و مه نمی‌گذاشتند چیزی ببیند.

تا این‌که از راهرویی طولانی پیچید و بالأخره نورهای لرزانی را دید که در اتاق مطالعه خصوصی‌اش سوسو می‌زدند. در اتاق کامل باز بود و یک نفر داشت از آتش داخل آن بهره می‌برد. اگر وضعیت قصر آن قدر وهم‌آلود نبود، صحنه چشم‌نوازی پیش‌رویش قرار داشت. با هر قدمی که برمی‌داشت، قلبش تندتر و تندتر می‌زد. نگران و مضطرب از چارچوب در، داخل اتاق را نگاه کرد تا ببیند چه خبر است.

«اوه، این‌جا رو ببین! شاه بیدار شده.»

«بالأخره!»

«خیلی خب، خیلی خب، دختر! باید به اعلی حضرت احترام بذاریم.»
دو دختر بچه و یک خانم زیبا روی مبل داخل اتاق مطالعه نشسته بودند که با ورود پادشاه از جا پریدند و به او تعظیم کردند.
زن گفت: «اعلی حضرت، آشنایی با شما باعث افتخاره!»

پیراهن بنفش زیبایی به تن داشت که به چشمان درشت و پرفروغش می آمد و عجیب بود که فقط یک لنگه دستکش به دست چپش پوشیده بود. موهای سیاهش زیر کلاهی پر از گل و پَر و تور کوتاهی که روی صورتش افتاده بود، قرار داشت. دختر بچه ها هم به نظر نمی رسید بیشتر از ده سال سن داشته باشند. ردهای یکدست سفید پوشیده و با سربندی پارچه ای موهای سرشان را پوشانده بودند. چمپیون پرسید: «شما دیگه کی هستید؟»

زن جواب داد: «آه، من رو ببخشید! من بانو وِدربری^۱ هستم و اینام شاگردام هستن، دوشیزه تَنجَرینا تورکین^۲ و دوشیزه اسکایلین لَوْنِدِرز^۳. امیدوارم از این که ما خیلی راحت تو اتاق مطالعه تون نشستیم ناراحت نشده باشید. ما برای رسیدن به این جا، یه سفر طولانی رو پشت سر گذاشتیم و موقعی که منتظر بودیم نتونستیم از یه همچین آتیش دلپذیری بگذریم.»

بانو وِدربری زن خون گرم و بالبهتی به نظر می رسید. شاه اصلاً انتظار نداشت در این قصر متروکه با او روبرو شود. همین باعث می شد این زن و این موقعیت تا حد زیادی عجیب تر هم به نظر برسند. بانو وِدربری برای احوال پرسی با پادشاه جلوتر رفت، ولی چمپیون با تحقیر نگاهی به سرتاپای مهمان ناخوانده اش انداخت و عقب رفت. دخترها ریزریز خندیدند و شاه بدگمان را ورنده از کردند، انگار داشتند روح او را تماشا می کردند و به نظرشان خنده دار می آمد.

شاه توبیخشان کرد. «این جا یه اتاق خصوصی توی قصره. چه طور جرئت کردید بدون اجازه واردش بشید! به خاطر این کار می تونم شلاق تون بزنم.»

بانو وِدربری گفت: «جسارت ما رو ببخشید. ما کسی نیستیم که همین جووری سرمون رو بندازیم پایین و بی اجازه وارد خونه دیگران بشیم، ولی متأسفانه چاره دیگه ای نداشتیم. راستش، من مدت زیادی که دارم برای منشی تون، آقای فِلوز^۴ نامه می نویسم به امید این که بتونم برای یه ملاقات رسمی با شما برنامه بچینم، ولی متأسفانه آقای فِلوز هیچ وقت به هیچ کدوم از نامه هام جواب نداده. اگه از حرفم ناراحت نمی شید، باید بگم که اون واقعاً مرد بی کفایتیه. شاید وقتشه که عوضش کنید. بگذریم. یه موضوع خیلی مهمی هست که من مشتاقم درموردش با شما حرف بزنم، به خاطر همین ما الان این جاییم.»

1. Weatherberry

2. Tangerina Turkin

3. Skylene Lavenders

4. Fellows

پادشاه داخل قصر خالی فریاد زد: «این زن چه طوری اومده تو؟ کدوم جهنم دره‌ای هستی؟»

بانو و دربری محض اطلاع فرمانروا گفت: «متأسفانه الان هیچ کدوم از زیردستان در دسترس نیستن.»

چمپیون نعره زد: «منظورت چیه که در دسترس نیستن؟»
«جای نگرانی نیست، فقط یه طلسم کوچیکه که امنیت ما رو تأمین می‌کنه. قول می‌دم وقتی صحبتامون تموم شد، همه خدمتکارا و سربازاتون برمی‌گردن. من فکر می‌کنم وقتی چیزی برای حواس‌پرتی نباشه، مذاکره خیلی آسون‌تر پیش می‌ره، شما این جور فکر نمی‌کنید؟»

بانو و دربری با آرامش حرف می‌زد، ولی یک کلمه در حرف‌هایش بود که باعث شد چشم‌های پادشاه از تعجب گشاد شود و فشارخونش بالا برود. نفسش بند آمد.
«طلسم؟ تو... تو... تو یه جادوگری؟» چمپیون چنان وحشت‌زده انگشتش را به طرف بانو و دربری نشانه گرفت که تمام عضلات شانه راستش کشیده شدند. شاه به بازویش چنگ انداخت و صدای ناله‌اش بلند شد. این واکنش افراطی، مهمان‌ها را به خنده انداخت.

بانو جواب داد: «نه اعلی حضرت، من جادوگر نیستم.»
فرمانروا فریاد زد: «به من دروغ نگو. فقط جادوگر می‌تونن طلسم کنن.»
«نه اعلی حضرت، این طور نیست.»

«تو یه جادوگری و با جادو این جا رو به یه قصر نفرین شده تبدیل کردی. تاوان این کارت رو خواهی داد.»

بانو و دربری گفت: «می‌بینم که شما مهارت گوش دادن ندارید. شاید اگه حرفم رو سه بار تکرار کنم، براتون جا بیفته. من دیدم این روش درمورد شاگردای کندذهن خوب جواب می‌ده. شروع می‌کنیم: من جادوگر نیستم، من جادوگر نیستم، من...»
«اگه جادوگر نیستی، پس چی هستی؟»

هرچه قدر که پادشاه بلندتر داد می‌زد یا عصبی‌تر می‌شد، رفتار مؤدبانه بانو و دربری هیچ تغییری نمی‌کرد. «راستش عالی جناب، اینم یکی از موضوعاتی که دلم می‌خواد امروز با شما درباره‌ش حرف بزنم. ما قصد نداریم بیشتر از چیزی که لازمه وقتتون رو بگیریم. نمی‌خواید بشینید تا بتونیم شروع کنیم.»

صندلی پشت میز پادشاه خودبه‌خود حرکت کرد، انگار یک دست نامرئی آن را می‌کشید. بانو به شاه اشاره کرد روی آن بنشیند. ظاهراً چمپیون چاره دیگری نداشت، بنابراین نشست. آشفته و نگران بود و نگاهش بین مهمان‌ها می‌چرخید.
دخترها که منظم و مرتب دستانشان را درهم قلاب کرده و روی دامن‌هایشان

گذاشته بودند، روی مبل نشستند. بانو و دربری هم بین آن‌ها نشست و تورش را بالا زد تا صاف به چشمان فرمانروا نگاه کند. بعد شروع کرد: «اول می‌خواستم ازتون تشکر کنم، اعلیٰ حضرت! در طول تاریخ شما تنها حاکمی هستید که نسبت به جامعه جادو یه رحم و مروتی نشون دادید؛ هرچند بعضی‌ها ممکنه بگن حبس ابد همراه با کارای طاقت فرسا از مرگ بدتره، ولی بازم این یه گام کوچیک تو مسیر درسته و من مطمئنم ما می‌تونیم این رو به گام‌های بزرگ‌تری تبدیل کنیم، فقط کافیه... اعلیٰ حضرت، مشکلی پیش اومده؟ انگار حواستون کامل به من نیست.»

وقتی که بانو داشت صحبت می‌کرد، صداهای وزوز و شرشر عجیبی کنجکاوی پادشاه را برانگیخته بود. چمپیون نگاهی به این طرف و آن طرف اتاق انداخت، ولی منشأ این صداهای عجیب را پیدا نکرد و گفت: «معذرت می‌خوام، فکر کردم یه صداهایی دارم می‌شنوم. چی داشتی می‌گفتی؟»

«داشتم از دلسوزی شما نسبت به جامعه جادو قدردانی می‌کردم.» پادشاه با خشم و نفرت گفت: «اگه فکر می‌کنی دل من ذره‌ای برای جامعه جادو می‌سوزه، اشتباه می‌کنی.» و بعد ریشخند زد. «اتفاقاً برعکس، منم درست مثل همه فرمانرواهای دیگه معتقدم جادو یه کار پلید و ساختگیه. نگرانی من درباره آدماییه که با جادو از قانون سوءاستفاده می‌کنن.»

بانو و دربری گفت: «این قابل تحسینه، عالی جناب! وفاداری شما به عدالت، شما رو از همه فرمانرواهای دیگه متمایز می‌کنه. حالا من دلم می‌خواد شما رو با واقعیت آشنا کنم و تصورتون رو نسبت به جادو تغییر بدم. اون وقت ممکنه شما این فرمانروایی رو به سرزمینی تبدیل کنید که برای همه مردمتون امن‌تر و عادلانه‌تر باشه. آخه عدالت وقتی برقراره که درمورد همه رعایت بشه.»

گفت وگو تازه شروع شده بود و شاه از همین حالا داشت از حرف‌های بانو دلخور می‌شد. پوزخندی زد و رو به او گفت: «منظورت چیه که می‌خوای من رو با واقعیت آشنا کنی و تصورم رو تغییر بدی؟»

«اعلیٰ حضرت، بزرگ‌ترین بی‌عدالتی دوره ما اینه که جادو جرمه و ننگ به حساب می‌آد، ولی اگه تغییرات و اصلاحات مناسب انجام بشه و کمی هم تبلیغات راهبردی در کنارش باشه، می‌تونیم همه این مشکلات رو از بین ببریم. ما می‌تونیم جامعه‌ای بسازیم که همه اقشار مردم رو دلگرم کنه و به طرف بزرگ‌ترین استعدادها و توانایی‌هاشون سوق بده. اعلیٰ حضرت، دارید گوش می‌دید؟ انگار بازم حواستون پرت شد.»

باز هم آن وزوزها و شرشرهای مرموز حواس پادشاه را پرت کرده بود. چشم‌هایش سراسیمه‌تر از قبل داشت اتاق مطالعه را می‌گشت و حرف‌های بانو را نصفه و نیمه می‌شنید.